

خدا جون سلام به روی ماهت...

یادم دادی شجاع باشم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

یادم دادی شجاع باشم

فاطمه پارسا

جنیفر ای. نیلسن

سروشنامه: نیلسن، جنیفر ا.، ۱۹۷۱ - م.
-Nielsen, Jennifer A., 1971
عنوان و نام پدیدآور: یادم دادی شجاع باشم / نویسنده: جنیفر ای. نیلسن؛ مترجم: فاطمه پارسا.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۲-۶۵۸-۶۵۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Lines of courage, 2022
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱.
موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: پارسا، فاطمه، ۱۳۶۸، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۳
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۶۳۱۱۸
۷۷۷۵۱۰۱



انتشارات پرتقال

یادم دادی شجاع باشم

نویسنده: جنیفر ای. نیلسن

مترجم: فاطمه پارسا

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: ساره شاهسون

ویراستار فنی: محبوبه شریفی - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۲-۶۵۸-۶۵۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: جامی

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

فصل یک

۲۸ ژوئن ۱۹۱۴

فلیکس ته دلش می‌دانست یک جای کار ایراد دارد. از وقتی همراه پدرش در سارایوو^۱ از قطار پیاده شده بود، دل شوره رهايش نمی‌کرد. همین حس را پارسال قبل از مرگ پدر بزرگش هم داشت.

پرسید: «اینجا جامون امنه پایا؟»

پدرش جواب نداد، چون حواسش به گروهی بود که همان نزدیکی دور هم جمع شده بودند. فلیکس هم همان طرف را نگاه کرد.

پایا به مردی که وسط جمعیت ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «اینجا رو نگاه کن. این لحظه رو برای همیشه به خاطر بسپار، پسر. به امپراتوری مون افتخار کن.»

فلیکس واقعاً به امپراتوری‌شان افتخار می‌کرد. اتریش - مجارستان یکی از قدیمی‌ترین امپراتوری‌های جهان بود، و همان‌جا، فقط چند متر آن طرف‌تر، امپراتور آینده‌ی آن ایستاده بود.

آرشیدوک فرانسیس فردیناند^۲ صورتی چهارگوش داشت و موهای قهوه‌ای‌اش را خیلی مرتب به عقب شانه کرده بود. گوشه‌های سبیل پهنش هم به سمت

۱. Sarajevo؛ پایتخت کشور بوسنی و هرزگوین

۲. ولیعهد امپراتوری اتریش - مجارستان در آن زمان

بالا تاب داشت. لباس رسمی یقه‌بلندی به رنگ آبی روشن و آراسته به تعداد زیادی مدال به تن داشت؛ فلیکس تا آن زمان این‌همه مدال را یک‌جا ندیده بود. همسر آرشیدوک هم مثل خودش آراسته و برازنده بود. کت مسافرتی قهوه‌ای کم‌رنگ به تن داشت و موهایش را که مثل موهای مادر فلیکس قهوه‌ای بود، زیر کلاه پهنی جمع کرده بود.

پاپا به سمت فلیکس خم شد و گفت: «فکر کن روزی که با همچین هیجانی شروع شده آخرش چی می‌شه! حالا دیگه بریم.»

تا هتلی که قرار بود آنجا بمانند، پیاده کمتر از یک ساعت راه بود، ولی خیلی زود توجه فلیکس به گروه‌هایی از مردم جلب شد که کنار خیابان صف بسته بودند تا آرشیدوک و همسرش را ببینند.

دل‌شوره دوباره سراغش آمده بود. سرش را بلند کرد و به پدرش گفت: «هیچ‌کس از اینکه اینجاست خوشحال به نظر نمی‌رسه.»

پاپا سر تکان داد. «اون‌ها اصلاً خوشحال نیستن. اومده‌ان کسی رو ببینن که شکستشون داده، نه امپراتورشون رو.»

فلیکس این را از قبل می‌دانست. سارایوو پایتخت بوسنی بود، کشوری که اتریش - مجارستان شش سال پیش آن را فتح و به امپراتوری خود اضافه کرده بود. بوسنی خودش را متعلق به این امپراتوری نمی‌دانست.

ماما به آن‌ها هشدار داده بود که باید سفرشان را عقب بیندازند. گفته بود: «بوسنی این روزها اصلاً امن نیست. سارایوو الان احتمالاً خطرناک‌ترین شهر توی کل اروپاست!»

پاپا جواب داده بود: «آرشیدوک و همسرش هم توی قطار ما هستن. واقعاً فکر می‌کنی اگه سارایوو امن نبود، می‌اومدن اونجا؟»

ولی ماما باز هم اصرار کرده بود. «اون ناحیه پر از آدم‌های خشونت‌طلبه. دست‌سیاه‌ها مطمئناً موقع اومدن آرشیدوک اونجا هستن. شما نباید توی همچین وضعیتی برین اونجا.»

این کلمات، موقع راه رفتن، مدام در ذهن فلیکس تکرار می‌شدند. بالاخره سرش را بلند کرد و از پدرش پرسید: «دست‌سیاه چیه؟»
پاپا نگاهی به دوروبرشان انداخت و گفت: «اتریش - مجارستان بهترین امپراتوری اروپاست، مگه نه؟ با این حال، بوسنی راضی نیست که بخشی از این امپراتوری باشه. همسایه‌ی بوسنی، یعنی صربستان، از اون هم ناراضی‌تره. ولی چرا؟ چون صربستان بوسنی رو می‌خواست تا امپراتوری خودش رو بسازه. دست‌سیاه‌ها یه گروه کوچک از سربازهای صربن که می‌خوان بوسنی رو به هر قیمتی شده از ما بگیرن.»

«ممکنه دست‌سیاه‌ها امروز هم اینجا باشن؟»

پاپا آه عمیقی کشید و جواب داد: «قبلاً این‌طور فکر نمی‌کردم، ولی الان چرا. بیا، بیا سریع بریم هتل.»

ولی هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صدای نزدیک شدن چند ماشین را شنیدند، صداهایی که مدام بلندتر می‌شد. فلیکس برگشت و لیموزین سیاه را دید که آهسته‌آهسته به سمت آن‌ها می‌آمد. پشت سرش هم ردیفی از اتومبیل‌های شیک در حرکت بود.

فلیکس سعی کرد خودش را از میان جمعیت جلو بکشد تا بهتر ببیند. بعد گفت: «دوباره آرشیدوک!» سقف لیموزین را باز کرده بودند و آرشیدوک و همسرش، همان‌طور که اتومبیل حرکت می‌کرد، برای مردم دست تکان می‌دادند. پاپا فلیکس را از کنار جاده عقب کشید تا بتوانند پشت سر لیموزین به راهشان ادامه دهند. بعد گفت: «عاقلانه نیست. آرشیدوک نباید مدت طولانی بین مردم باشه. برای مردم وین^۱ یا حتی لمبرگ^۲ دیدن آرشیدوک باعث افتخاره، ولی اینجا کسی اون رو نمی‌خواد.» دیگر به پلی که روی رودخانه‌ی پهن و کم‌عمقی قرار داشت رسیده بودند.

۱. Vienna؛ پایتخت اتریش

۲. Lemberg؛ شهری در آلمان

فلیکس از دیواری پل بالا رفت تا بهتر بتواند لیموزین را ببیند. آرشیدوک و همسرش چقدر خوشحال به نظر می‌رسیدند، درست برخلاف مردمی که برای دیدن آن‌ها کنار خیابان ایستاده بودند. آیا آرشیدوک می‌دانست حضورش برای این مردم چقدر ناخوشایند است؟ آرشیدوک از داخل اتومبیل نمی‌توانست بشنود مردمی که در خیابان ایستاده‌اند چطور، با لحن تندی که بین گفت‌وگوهای خشمگین گم می‌شد، اسمش را به زبان می‌آوردند، ولی مطمئناً حالت چهره‌هایشان را می‌دید و حرکت خشک دست‌هایشان را موقع دست تکان دادن، طوری که انگار استاد خیمه‌شب‌بازی بازوهایشان را به‌زور تکان می‌دهد.

همان موقع فلیکس مرد نارنجک‌به‌دست را دید.

مرد کت‌وشلوازی پُرچین‌وچروک به تن داشت و کلاه لبه‌داری روی سر پُرموی سیاهش گذاشته بود. راه خودش را به‌زور از میان جمعیت باز کرد، ضامن نارنجک را کشید و آن را به‌طرف ماشین آرشیدوک پرتاب کرد.

راننده‌ی لیموزین هم ظاهراً نارنجک را دیده بود، چون سرعت ماشین را زیاد کرد. با وجود این، نارنجک داشت مستقیم به‌سمت آرشیدوک می‌رفت. آرشیدوک، با حرکتی ناگهانی و سریع، قبل از اینکه نارنجک منفجر شود، با کف دست به آن ضربه زد و آن را پرت کرد پشت سرش.

ماشینی که به‌دنبال لیموزین حرکت می‌کرد منفجر شد. نیروی انفجار فلیکس را که هنوز روی دیواری پل نشسته بود روی پل انداخت. مردم به هر طرف فرار می‌کردند.

پاپا، قبل از این‌که برای کمک به زخمی‌ها به خیابان بدود، نگاه سریعی به فلیکس انداخت. وظیفه‌ی پدر این بود؛ فلیکس این را می‌فهمید. پدرش سرباز ذخیره‌ی ارتش بود، یکی از معدود اقلیت‌هایی که درجه‌ی گروهبانی گرفته بود. معلوم است که باید در مواقع اضطراری به دیگران کمک می‌کرد. با این حال، فلیکس که به‌شدت می‌لرزید، آرزو می‌کرد کاش پدرش به‌طرف او دویده بود. مگر او هم بخشی از این موقعیت اضطراری نبود؟

وقتی بالاخره پدر برگشت، فلیکس هنوز روی زمین افتاده بود. پدر کمکش کرد بایستد و گردوخاک روی لباس‌هایش را تکاند. بعد پرسید: «پات درد نمی‌کنه؟»

فلیکس به شلوارش نگاه کرد. سوراخ بزرگی زانویش را که بدجوری خراش برداشته بود نشان می‌داد. تا آن لحظه، اصلاً نفهمیده بود زخمی شده. همان‌طور که به زخمش زل زده بود پرسید: «مردی که نارنجک پرت کرد کجاست؟»
پاپا به رودخانه‌ی زیر پل اشاره کرد و گفت: «می‌خواست بپره توی آب و فرار کنه، ولی عمق رودخونه فقط چند سانتی‌متره. خیلی راحت دستگیرش کردن.»
«از دست‌سیاه‌ها بود؟»

«حتماً بوده. ولی حالا دیگه برای ما خطری نداره.»

حالا دل شوره‌ی فلیکس بیشتر از همیشه بود. می‌دانست ماجرا هنوز تمام نشده است و می‌خواست فکرش را به زبان بیاورد. ولی حرف‌های پاپا همیشه درست از آب درمی‌آمد. بنابراین فلیکس سرش را تکان داد و بی هیچ حرفی، پشت سر پدرش از روی پل گذشت.

پاپا گفت: «باید خدا رو شکر کنیم که آسیب جدی ندیدی. بیشتر این آدم‌ها هم حالشون زود خوب می‌شه. واقعاً خدا رو شکر که آرشیدوک آسیب ندید. تصورش رو بکن؛ اگه اون آدم کش موفق شده بود، چه پیامدهایی ممکن بود داشته باشه.»

فلیکس هیچ‌چیز را نمی‌توانست تصور کند. وقتی ذهنش از این‌همه واقعیت پر بود، تصور کردن چه فایده‌ای داشت؟

آن‌ها در همان مسیری که ماشین آرشیدوک بعد از انفجار رفته بود، به راهشان ادامه دادند. فلیکس حالا برای اینکه زانوی زخمی‌اش درد نگیرد می‌لنگید و آرزو می‌کرد کاش در مسیر ایستگاه قطار بودند. تنها چیزی که می‌خواست این بود که به خانه برود.

پاپا به مغازه‌ی شیرینی‌فروشی شیکی که آن‌طرف خیابان بود اشاره کرد

و گفت: «می‌رم اونجا برای خودمون دوتا شیرینی می‌خرم. این‌طوری حالت بهتر می‌شه.»

ولی حال فلیکس با این چیزها بهتر نمی‌شد. بعد از چیزهایی که چند دقیقه‌ی پیش دیده بود، چند لقمه‌ی بورک^۱ اهمیت نداشت. پاپا گفت: «این ماجرا با گذر زمان کاملاً فراموش می‌شه. هتلمون خیلی دور نیست. کار من هم فردا تمومه. بعدش می‌تونیم سوار قطار بشیم و برگردیم خونه.»

فلیکس سر تکان داد، چون پدرش انتظار داشت که سر تکان بدهد؛ ولی شیرینی نمی‌خواست، هیچ چیز به جز خانه‌ی خودشان را نمی‌خواست. پرسید: «فکر می‌کنین آدم‌کش‌های دیگه‌ای هم اینجا باشن؟» پاپا در جواب فقط گلویش را صاف کرد که زیرپوستی یعنی بله. حتماً آدم‌کش‌های دیگری هم بودند. ولی در جواب گفت: «اون‌ها فرصتش رو داشتن و نتونستن کاری بکنن. تازه، آرشیدوک و همسرش دیگه خیلی وقته که رفته‌ان.» پدر وارد شیرینی‌فروشی شد. فلیکس همان بیرون ایستاده بود و سعی می‌کرد به خودش بقبولاند پدرش درست می‌گوید، آخر پدرش همیشه درست می‌گفت.

در همین فکرها بود که صدای آشنای ماشین‌ها را شنید و به خیابان نگاه کرد. وقتی لیموزین سیاه آرشیدوک را دید که به‌طرفش می‌آمد، دهانش از تعجب باز ماند. ماشین داشت به‌سمت پل برمی‌گشت، جایی که فقط یک ساعت پیش نارنجک منفجر شده بود. باز هم آرشیدوک و همسرش روی صندلی‌های عقب بودند و هنوز هم سقف ماشین باز بود تا آن‌ها بتوانند برای مردم دست تکان بدهند.

پاپا با عجله از مغازه بیرون آمد. حتماً او هم لیموزین را دیده بود، چون به فلیکس گفت: «چرا برگشتن؟»

۱. غذایی که از خمیر و مواد غذایی گوناگون درست می‌شود و در اصل متعلق به کشور ترکیه است.

به نظر می‌رسید آرشیدوک هم به همین فکر می‌کند، چون خم شد و چیزی به راننده گفت. راننده هم بلافاصله به یک جاده‌ی فرعی پیچید و تقریباً روبه‌روی فلیکس توقف کرد. پایا گفت: «اونجا رو می‌بینی؟ داره برمی‌گرده.» بعد جلو رفت تا جمعیت را عقب نگه دارد.

ولی فلیکس از جایش تکان نخورد. نمی‌توانست چشم از خانواده‌ی سلطنتی که درست روبه‌رویش بودند بردارد. اگر آن‌قدر حواسش به آن‌ها نبود، زودتر از آن می‌توانست از گوشه‌ی چشمش متوجه حرکتی ناگهانی شود. انعکاس نور از شیئی فلزی باعث شد فلیکس به آن‌سمت نگاه کند و مردی را که با عجله به‌طرف لیموزین می‌رفت ببیند. مرد جوان بود، با موی تیره و سبیل کوتاه، و کت تیره‌ای به تن داشت. او از فاصله‌ی بین فلیکس و آرشیدوک عبور کرد و آن‌قدر به لیموزین نزدیک شد که می‌توانست دست دراز کند و آن را لمس کند. فلیکس با خودش فکر کرد جیغ بزن. پشه‌ون هشدار بده. ولی کلمات در گلویش یخ بسته بودند و ترسی که وجودش را فراگرفته بود نمی‌گذاشت از جایش تکان بخورد.

راننده‌ی لیموزین دنده عقب گرفت. توجهش بیشتر به جاده بود تا جمعیت اطراف ماشین.

فلیکس مرد را دید که کنار لیموزین تفنگش را بلند کرد، و بعد، دو بار شلیک کرد؛ اول آرشیدوک و بعد همسرش را کشت.

فلیکس وحشت‌زده روی زمین زانو زد. پایا و چند نفر دیگر از بین جمعیت به‌طرف مرد دویدند، اما مرد، قبل از اینکه کسی به او برسد، آمپول کوچکی از دهانش بیرون آورد و مایع درون آن را نوشید. احتمالاً آن آمپول سمی بود که قرار بود مرد را بکشد، ولی به نظر نمی‌رسید کارش را درست انجام داده باشد. کاملاً مشخص بود که حال مرد بد است، و وقتی جمعیت او را عقب کشید، هنوز سرپا بود.

چند دقیقه گذشت، شاید هم چند ثانیه یا چند ساعت. فلیکس نمی‌دانست. فقط لحظه‌ای به خود آمد که پدرش او را بلند کرد تا روی پاهایش بایستد و گفت که حرکت کند.

پدر، هرطور شده، او را به ایستگاه قطار رساند. فلیکس هیچ جزئیاتی از مسیر را به خاطر نداشت. تنها روی نیمکت سکوی ایستگاه نشسته بود که ناگهان با شنیدن صدایی از پشت سر، از جا پرید. بعد، دست پا را روی شانه‌اش احساس کرد. پا که دو بلیت را بالا گرفته بود گفت: «چیزی نیست. آرام باش. قطار بعدی هرجا که بره ما هم سوارش می‌شیم.»

فلیکس شانه بالا انداخت و گفت: «پس امیدوارم نره صربستان!»
پا با چهره‌ای عبوس لبخند زد، کنار او نشست و گفت: «می‌دونم چیزی که امروز دیدی خیلی وحشتناک بود، ولی حالا جات امنه.»
فلیکس سر تکان داد، ولی ته دلش به این فکر می‌کرد که آیا ممکن است پدرش در یک روز برای بار دوم اشتباه کرده باشد. آیا واقعاً فلیکس در امان بود؟

فلیکس گفت: «باید بهشون هشدار می‌دادم.» می‌توانست این کار را بکند. دیده بود چه اتفاقی دارد می‌افتد، تقریباً زودتر از همه.
اما هیچ کاری نکرده بود. فقط آنجا ایستاده بود، بی‌دفاع و فلج‌شده از شدت ترس، و همه‌چیز را در حرکت آهسته تماشا کرده بود. اگر چیزی گفته بود، هرچیزی، شاید می‌توانست مردی را نجات دهد که قرار بود امپراتور آینده‌اش باشد.

پا گفت: «اتفاقی که اونجا افتاد نقصیر تو نبود. نباید خودت رو سرزنش کنی.»
فلیکس سنگ‌ریزه‌ای را روی سکو لگد کرد و زیر لب گفت: «آرشیدوک و همسرش مرده‌ان، مگه نه؟»

پا جواب داد: «بله. حالا همه‌ی دنیا باید به‌خاطرش تاوان بدن.»
فلیکس سرش را پایین انداخت. باید به آن‌ها هشدار می‌داد.